

فرزند رشیدو باوفای اسلام بود...

شهید عراقی در آئینه خاطرات
ابوالقاسم سرحدی زاده

به‌رغم پیگیری‌های مکرر برای انجام مصاحبه با آقای سرحدی‌زاده، متأسفانه به علت بیماری ایشان، این امر میسر نشد. از نزدیک، شاهد تلاش‌های او به‌ویژه در زندان عراقی و از نزدیک، شاهد تلاش‌های او به‌ویژه در زندان بوده‌ام، گزیده‌ای از خاطرات ایشان را در اینجا نقل کرده‌ایم که حاوی نکات ارزنده بسیاری است.



درآمد

مردم برخاسته و درک دقیق و صحیح جامعه، چیزی نبود که روشنفکران به اصطلاح انقلابی آن زمان بتوانند تشخیص بدهند، اما در سرد و گرم روزگار معلوم شد که انقلابی واقعی چه کسی است و چه کسانی می‌توانند واقعا رهبر مردم باشند. پس از انقلاب بسیاری از کسانی که ادعا می‌کردند صاحب دانش انقلابی هستند، به ضدانقلاب تبدیل شدند و در مقابل مردم ایستادند و در چنگال عدالت انقلاب اسلامی گرفتار آمدند. این حکایت از خواب‌زدگی افرادی می‌کند که طبعی تهی هستند، اما کسانی به واقع انقلابی بودند که اوضاع و شرایط جامعه را شناخته بودند و لحظه‌ای ساکت نشدند و سرانجام هم به دست مزدوران آمریکایی به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

این آرزوی همیشگی شهید عراقی بود و دعا می‌کرد که: «خدایا! ما را عاقبت به خیر کن.» و این عاقبت خیر در شهادتش نهفته بود. امام عزیز هم در وصف گفتند که مردن در بستر برای شهید عراقی کوچک بود. صداقت و اخلاص او چنان جاذبه‌ای داشت که هرکس به زندان وارد می‌شد، تحت تاثیر این اخلاص و صداقت قرار می‌گرفت. کوچک‌ترین غل و غشسی در وجود او نبود و زبان و دلش یکی بود.

در خصوص همکاری او با حزب جمهوری اسلامی به جهت اینکه شهادتش خیلی زود پیش آمد، چندان نتوانست با حزب همکاری کند. دشمنان حزب، به صورت‌های گوناگون درصدد نابودی آن بودند و مقامات امریکایی، پیوسته معترف بودند که آشتی‌ناپذیرترین دشمنان آنها، مقامات حزب جمهوری اسلامی هستند. شهید عراقی هم یکی از پایه‌گذاران حزب جمهوری اسلامی بود و در همان مدت کوتاهی هم که در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی حضور داشت، شاید رساترین صدا برای دشمنی با امپریالیسم امریکا بود.

شهید عراقی همیشه می‌گفت: بعد از شهادت نواب، من دیگر دلم به چیزی جز قرب امام خوش نشد و هرگز نتوانستم دنبال کسی جز امام بروم. با دیدن امام، عاشق ایشان شدم و هر چه که ایشان می‌گفت، همان را می‌گفتم و هر جا که او رفت، همان راه را رفتم. او از ایام دور و در جریان پانزده خرداد همیشه در کنار امام بود و بعد از تبعیدشان هم پیوسته با ایشان رابطه داشت و دستور می‌گرفت و اجرا می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب هم از اولین کسانی بود که در کنار امام قرار گرفت و تا لحظه شهادت، یک دم از امام جدا نشد.

روزنامه جمهوری اسلامی

۴ شهریور ۱۳۶۱

کند و می‌روند. این حادثه بعد از ده سال که حاج مهدی در زندان به سر برده بود، برایش پیش آمد.

مقاومت حاج مهدی عراقی در بدو دستگیری و کشتیدن ناخن‌هایش و برخوردش با دستگاه اطلاعات شهربانی، زینت زندانیان بود. او تا آخرین لحظه در زندان، هرگز زیر بار حرف پلیس زورگویی آن زمان نفرت و تبعیدش کردند به برازجان. در آنجا هم توانست بر پلیس زندان مسلط باشد و آنها را تحت تاثیر قرار بدهد. به این لحاظ همه احترامش می‌کردند و دوستش داشتند. او به شیوه‌های گوناگون به زندانیان و به بهبود وضع زندان کمک می‌کرد و به نوبه خود، رئیس زندان محسوب می‌شد!

اما در خصوص شخصیت آن شهید باید عرض کنم که ما از بسیاری از روشن‌فکران آن زمان می‌شنیدیم که انقلابی باید جهان‌دیده باشد، دانش داشته باشد و چه و چه باشد؛ یک خصوصیتی که فقط خود روشنفکران به اصطلاح انقلابی آن موقع می‌توانستند بفهمند؛ در حالی که انقلابی واقعی کسانی بودند که در کوچه و بازارها بزرگ شده و در متن مردم بودند و همه چیز را از مردم آموخته بودند. دانش انقلابی را ممکن بود کسانی داشته باشند، اما اراده انقلابی را افراد معدودی داشتند. شهید عراقی از جمله افرادی بود که آن اراده آهنین انقلابی را

**ذره‌ای سستی در وجودش راه پیدا نمی‌کرد،
لحظه‌ای سکوت نمی‌کرد و در جریان مبارزه،
همیشه پرخروش و پرتوان بود. همین اراده
بولادین و انقلابی او بود که موجب جذب
بسیاری از دانش‌آموختگان می‌شد و شهید
عراقی به آنها ارائه طریق می‌کرد.**

داشت و به خاطر همین اراده بود که ذره‌ای سستی در وجودش راه پیدا نمی‌کرد، لحظه‌ای سکوت نمی‌کرد و در جریان مبارزه، همیشه پرخروش و پرتوان بود. همین اراده بولادین و انقلابی او بود که موجب جذب بسیاری از دانش‌آموختگان می‌شد و شهید عراقی به آنها ارائه طریق می‌کرد.

اراده انقلابی و شخصیت عمیق انقلابی و تعلق داشتن به عامه

شهید مهدی عراقی، فرزند رشید و باوفای اسلام بود که تمام عمرش را صرف مبارزه علیه دستگاه طاغوت کرد، از ابتدای جوانی تا لحظه‌ای که در بستر خاک آرمید، دمی نیاسود و من به عنوان یکی از دوستان کوچکش، خاطرات بسیار جالبی از او دارم و درس‌های بسیار آموزنده‌ای را از او گرفته‌ام.

ابتدا از خاطراتی که در زندان با این شهید داشتم و مقاومت‌ها و شیوه‌هایی که در زندان داشت، سخن می‌گویم. اصولاً زندان جایی است که گوهر افراد کاملاً نمایان می‌شود و می‌توان سنجید که مرد در سختی‌ها چگونه باید مقاومت کند. از اشخاص نادر و استثنائی که من در زندان دیدم و از آنها درس مقاومت و جوانمردی آموختم، یکی شهید عراقی بود که هیچ‌گاه لبخند از لبانش محو نمی‌شد و حتی در بدترین شرایط و سخت‌ترین حالات که ما زیر فشار پلیس و زندان و دستگاه طاغوت بودیم، صحبت‌های شیرینش همه زندانیان را تشویق به مقاومت و پایمردی می‌کرد.

شاید همه کس این را خوب نفهمد که وجود یک فرد مقاوم و جوانمرد در زندان چقدر می‌تواند در تقویت و لطافت روح زندانیان موثر باشد و آنها را زنده نگاه دارد. ما که در جوانی در زندان بودیم، این را به‌تمامی دریافتیم که چنین گوهری چقدر برای ما ارزنده بوده است.

سال‌هایی بود که دستگاه طاغوت به اوج خشم و وحشی‌گری خود رسیده و سگی وحشی به نام سرهنگ محرری را در زندان گماشته بود. تمام زندانیان سیاسی سابق، او را می‌شناختند. این سگ وحشی که به قول خودش با اختیارات تام از طاغوت بزرگ آن زمان، به ریاست زندان گماشته شده بود، تصمیم گرفته بود که زندان را ولو به قیمت کشتن بسیاری از ما، ساکت کند و حاکمیت زندانیان سیاسی را از آنها بگیرد، بدین لحاظ یک بار با گارد همراهش به زندان آمد و زندانیان را تهدید کرد که من زندان را به هر قیمتی که هست خاموش و ساکت می‌کنم.

در آن موقع شهید عراقی از طرف زندانیان، نماینده در آشپزخانه زندان بود و بر غذای زندانیان نظارت می‌کرد که خوب طبخ شود. او یک سال و نیم، بدون یک روز غیبت از زندان به آشپزخانه می‌رفت و کار آشپزخانه را زیر نظر داشت.

محرری برای تنبیه زندانیان معمولاً زندانیان سیاسی را می‌فرستاد به زندان عسادی و آن روزها هم با یکی از زندانیان سیاسی، همین کار را کرده بود. این جوان که به زندان عادی رفته بود، از مجرای که به آشپزخانه وصل بود، از حاج مهدی خواسته بود که مقداری پول در اختیارش بگذارد تا خرج زندانش بکند و حاجی هم این کار را کرد. این موضوع به گوش محرری رسید و از آنجا که او می‌خواست همه امتیازات را بگیرد و دنبال بهانه می‌گشت که حاجی را هم دیگر به آشپزخانه راه ندهد، با چند مامور به آشپزخانه می‌رود و در آنجا به حاج مهدی می‌گوید: «شنیده‌ام داری به ما خیانت می‌کنی.» حاج مهدی می‌گوید: «چطور؟ مگر چی شده؟» محرری می‌گوید: «تو در اینجا به فلان زندانی پول داده‌ای و به او کمک کرده‌ای.» حاج مهدی می‌گوید: «بلی کرده‌ام.» محرری در جواب او می‌گوید: «می‌اندازم توی دیگ آش.» حاج مهدی وقتی وضع را چنین می‌بیند، برمی‌گردد و در جواب محرری می‌گوید: «هنوز آنکه مرا ببندازد توی دیگ آش، از مادر زائیده نشده است.» یک بیلچه‌ای هم در دست داشته که آن را تاب می‌دهد و منتظر فرصتی است که اگر چنانچه محرری خواست چنین کاری را بکند، با همان بیلچه به او حمله کند. این ماجرا را خودش تعریف می‌کرد. محرری که هوا را پس می‌بیند، می‌ترسد و با سه چهار تا مامور برمی‌گردد و گارد را سراغ حاج مهدی می‌فرستد و حاجی را به مجرد زندان قصر می‌برند و در حضور سرهنگ زمانی و سرهنگ محرری، فلک می‌کنند و از او می‌خواهند بگوید اشتباه کرده است، ولی هر قدر او را می‌زنند، چنین حرفی نمی‌زند و بالاخره بی‌هوش می‌شود. یک سطل آب می‌آورند و می‌ریزند توی صورتش.

حجاج مهدی به هوش می‌آید و دو باره آن قدر او را می‌زنند که مجدداً بی‌هوش می‌شود. تمام مامورینی که در آن حول و حوش بودند، از این مقاومت در دلشان به وجد آمدند و همه احترام حاج مهدی را داشتند. سرانجام پس از چند بار به هوش آمدن و از هوش رفتن، بعضی از مامورین که وجدانی داشتند، کار را رها می‌کنند و می‌روند. سرهنگ محرری و سرهنگ زمانی که اوضاع را چنین می‌بینند، می‌ترسند کار را ادامه بدهند و رها می‌